دیوانه شوکت فارس

CI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi
1983

Süleymaniye ... Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3461
Eski Kayıt No:

خدایا زنگ تاثیری کرامت کن فغان ما را
بموج اشک بعل آب ده تیغ زبان ما را

تنم از بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد
کند چشم بهم مژگان تصور استخوان ما را

امید نکهت صبحی ز پیر و الکلی دارد
ز آواز شکست رنگ [illegible] فغان ما را

ز رشک موی کی کل خوی [illegible]
چه سود خاصیت [illegible] نشان ما را

نهال خورده آب از خوی طبع خویش [illegible]
بهار [illegible] خزان ما را

[illegible]

خدایا کرده باد شعله [illegible]
[illegible] ما را

بنای دیر ما از آب و خاک حرص میباشد
چه بطول [illegible] کافر ما را

ز تاثیرم

ز تاثیر نم او سبز کرد خرمن تنش
بدوزخ خشک نتوان کرد دامن تر ما را

کند چون شمع محروم ما را از خریدارا
بود گردی از غلطانی خود گوهر ما را

ز بس از آه سرد ما زمین و آسمان پر شد
چراغ حقه کافور باشد اختر ما را

بصحرای جنون کیفیت دیگر بود ساقی
بباد از کوچه زنجیر خاک ساغر ما را

چه گلزاری که همچون غنچه گل با دخترا
درون بیضه نکهت میکند مشت پر ما را

ز بس شوخست آهوی نگاهش چون بخواب آید
کند مژگان آهو نارو بود بستر ما را

چراغ داغ ما از مرهم از روغن بود شوکت
فروزد چوب صندل شعله در سر ما را

[illegible]

بحال خود قناعت کرده دیگر بود ما را
کتب خشکی که ما داریم چشم تر بود ما را

[illegible]
بجز وحشی کشتی [illegible] اختر بود ما را

و خود [illegible]
[illegible] دیگر بود ما را

ز [illegible] کرده
[illegible] اگر چه [illegible] بود ما را

[illegible]
[illegible] پرواز بال [illegible] بود ما را

[illegible]

میتوان ما ز طفلی باخبر پرورد خطر باشد … کنار بام طرف دامن مادر بود ما را

بیا با ترک استغنا چه جا و داده دارد … هوای آب حیوان آه سد اسکندر بود ما را

نجا جنبیدنها صد قیامت در بغل دارد … بیا زنجیر چین دامن محشر بود ما را

برد آب روی خویش میکردیم عالم را … بهای موی سر ما غلطانی گوهر بود ما را

بهادر کوچه ما یک پر افتاده بلند … پر از نغمه داغ جنون آخر بود ما را

سیه مستیم ز میخانه دیوانه خود شوکت … ورق گردانی ما گردش ساغر بود ما را

[illegible]

چنین تیغ دو زبان است تکلم ما را … نمک زخم دهن است تبسم ما را

شاهد ما نگشت منت آرایش خلق … عکس [illegible] ما را

زهی جوهر محبت دل ما خالی نیست … [illegible] زخم ما را

کوکب طالع [illegible] … [illegible] ما را

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] ما را

کوش گل

گوش گل داغ شد از برق شنیده شوکت … بلبل خامه چو خون گرم ترنم ما را

[illegible]

پیاله تو له باغ خرد بود ما را … بکف قدح گل روی سپید بود ما را

ز بیقراری خود نیستیم محرم خویش … طبیدن دل ما دست رد بود ما را

نشد درست ز کره خاک آسمان معلوم … که چرخ قالب خشت لحد بود ما را

شکوه فقر کم از غبار شاهی نیست … پر هما بکلاه نمد بود ما را

بود بکعبه و بتخانه چشم ما شوکت … نظاره آینه نیک و بد بود ما را

[illegible]

[illegible] ما را … ترا شنید ندانستنک ز خرد شیشه ما را

[illegible] … [illegible] ما را

[illegible] … [illegible] ما را

زبان [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] ما را

[illegible]

ببزم دل خیالش شوکت نه‌بست تا کادت
خبر از ما رسا معشوقه عاشق پیشه ما را

دور از تو شد همی بلند عذاب ما را
زنجیر آتشینست موج شراب ما را

ویرانهٔ دماغم تاب خطر ندارد
سیلی بس نکهت گل دارد خراب ما را

ما را چو قطرهٔ خون ز چهره میچکد رنگ
از بسکه گرمی دل دارد کباب ما را

کس را براه توقف منصب بما نباشد
یکی کام سایه پیشست از آفتاب ما را

مسند نشین خاکیم عالی مقام فقریم
آمد حسد اوج حضیض شوکت [illegible]

[illegible]

شکفتگیست ز شرح بیغم نهان ما را
شبیه بهار بود خط جام ما را

صفای گوهر ما [illegible]
[illegible]

زیماد ماغ سپید [illegible]
سیاهی است [illegible] بیام ما را

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بغیر اینکه ز شوکت کنند بدگویی
طمع نباشد از نیک خویشتن کلاه ما را

فروزان کرده از می شعله افسانه ما را
زبان چرب روغن شد چراغ خانه ما را

بپای جولان ز حلقهٔ چشم تا دیده
بود زنجیر از موج پری دیوانه ما را

نمی بلند بطالع تخم ما سبز گردیدن
ز زیر خاک آرد مور بیرون دانه ما را

بود مستی گل ما از غبار بیهوشی
ز خود رفتن بکمر کشتی آورد پیمانه ما را

بنای ما خرابی از منت تعمیر میگردد
کند تردستی معمار ویرانه خانه ما را

همه از زلف بخت تیره ماه عقده میبازد
همه از آشنایی خود کند کرشانه ما را

بزنجیرم ز بال خود [illegible] میکردی
بجرم داده کردم خویش آزاد کو پروانه ما را

علاج [illegible]
[illegible] خاک آتشین جا ما را

[illegible]
[illegible]

[illegible] آخر فرو [illegible] سینه ما را
[illegible] کرد آیینه [illegible] ما را

[illegible]
[illegible]

رگ موج هوا چون تار گردد آسمان اکنون | که افشاند گرد از دامن غبار کینه ما را

بود ویرانه از موج بهار ایجاد دل عاشق | خرابی باشد از آب گهر گنجینه ما را

نباشد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا | بیا ساقی که کم کرد است تب آدینه ما را

صفای سینه کم از شمع کافوری نمی باشد | چه حاجت پرتو شمع دگر گنجینه ما را

ببام اوج معنی چون نمی گنجیم اندیشه رفتن | کشند از سطر سطر شعر شکست زینه ما را

نظر چون افکند ساقی دل خون گشته ما را | لب میگون کند چشم [illegible] آگینه ما را

رگ طول امل را قطع کردیم از نفس ها | [illegible] ما را

وطن دانه زمانه از [illegible] خبر باشد | [illegible] ما را

ز خمیده مزرع [illegible] گشت آتش خبر میگشد | [illegible] ما را

[illegible]

[illegible] | [illegible] ما را

[illegible] | [illegible] ما را

[illegible] که گرد گرهی [illegible] | بشر دیده باده برف نه پیرهن ما را

بود در دیده ما عشرت بی غم غم دیگر | گل بیخار باشد خار بی گل در نظر ما را

بشکفد رنگ و شور صف لاله زار را | حلاج گل غنچه صبح بهار را

غنچه سان بستم دهان گفتگوی خویش را | پر شراب خامشی کردم سبوی خویش را

کردم از یکجا نشستن قطع راه بیخودی | چین دامن جاده از خویش رفتن شد مرا

[illegible] مجلس می روشن از پیاله ما | بشب فروغ دهد چون چراغ لاله ما

اگرچه گشت [illegible] خام طبع خرد افزون ما | ز آتش سنگ کودکان پخته شود جنون ما

میکند [illegible] خصم | رخنه بخنجر افکند [illegible] رنگ خون ما

مجلس [illegible] دیگر | [illegible] نغمه ارغنون ما

[illegible] | دیده کوهکن بود لاله بیستون ما

[illegible] | [illegible] ما

[illegible] | [illegible] ما

شوکت با چشم و دل از هم جدا گشتیم | گشت [illegible] بیخودی با دل تو مضمون ما

بگلزاری که کرد از پرده بیرون روی زیبا را | دو رنگیها کف افسوس شد گلهای رعنا را

بجلد شیشه‌ام آتش از لاله [illegible] | خط رنگ می بیرون ز [illegible] مینا را

جبلش از سر رشته‌های تعلق زنار ایمن | که با شوق [illegible] رگ تجرید عیسی را

بیاد خنده لعلش از بس بچشم گریه می‌آید | تصور می‌کنم بیرون ز خود امروز فردا را

ز عمر رفته میدانم حیاتی را که می‌آید | کند [illegible] که سیلاب [illegible] گشتم [illegible]

چراغ شعله روشن از غبار [illegible] چون آهن | بخاک کوی [illegible]

برای چشم وحدت بین [illegible] عینک از گوهر | [illegible]

چو موم جوهر از آیینه اعضا برون آید | بجا طرز [illegible] روی آن آیینه سیما را

علاج درد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

غم همت

غم همت بقدر [illegible] نیست شوکت بست ظرف را | که از خار بیابان [illegible] پارا

رسیده تا بگلو لاله ساغر و مینا را | گذشته گل ز کمر [illegible] دو بالا را

کند بعالم [illegible] دست دین و دنیا را | بیک محیط [illegible] این دو دریا را

چو کرد باد [illegible] موج مینا [illegible] | بگلشنی که دهی جلوه قد رعنا را

بیاد لعل تو از اشک خویش تشنه لبان | کنند سوده یاقوت ریگ دریا را

کجاست عشق که بخشد فراغم از دو جهان | بیک پیاله کنم خالی این دو مینا را

خوش [illegible] | بهانه عرق آورد بگریه اعضا را

وجود ما ز عدم [illegible] | خبر [illegible] نیست [illegible] ما را

[illegible] | [illegible]

ز چشم [illegible] | کند [illegible]

بچرخ [illegible] | [illegible]

ز [illegible] | کند [illegible]

ز تو جذب عشق آفرینهای بسرم شوکتی — چراغ راه داند کاه برق کهربا ما را

عشق دارد بجوی بی‌تابی دل بی‌تاب را — شیر مست بیقراری میکند سیماب را

اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود — زیر سر دارند چون بالین مخمل خواب را

کی بود در تشنگی‌ام منت از کس بهر زر — آب از خوشستانی حلقه گرداب را

نیست هرگز تشنه شرمنده احسان تو — در گره تا چند داری همچو گوهر آب را

بیقراری شد دلیل ره دل بی‌تاب را — موج دریا [illegible] سیلاب را

هر که شوکت تن دهد در سختی ایام خویش — دید چون گندم [illegible] سینه تیغ آب را

امشب از شبنم گل سیراب می‌بینم ترا — از حیا [illegible] غرق آب می‌بینم ترا

نیست غیر از بیداری سرا تاب حسرت — می [illegible] چشم و خواب می‌بینم ترا

تشنه ترحست روشن از گفتار شوکت [illegible] — امشب ای خورشید [illegible] می‌بینم ترا

زاهد امشب

زاهد امشب خوش به بزم میکشان وا کشته — بی گره چون ابروی محراب می‌بینم ترا

بی نظیر افتاده شوکت بصافی طینتی — همچو صدف با گوهر نایاب می‌بینم ترا

چون صفا موج زند صبح بناگوش ترا — قطره شیر کند آب در گوش ترا

نیست در دوش ترا کار بجز حیرانی — میچکد آینه از دیده نمدپوش ترا

عشق تو [illegible] سودا دارد — باده از خون بهارست قدح نوش ترا

رحم کن خاطر آشفته ما را تا چند — کاکل مشک فشان بوسه زند دوش ترا

آن [illegible] چشم [illegible] — شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

[illegible]

[illegible] — به چشم سحر کشد گردش نگاه ترا

[illegible] — ز محمل [illegible] گاه ترا

[illegible] نظاره حسن — بجز خود نکنم غیر یک نگاه ترا

[illegible] — ز بار [illegible] گل [illegible] ترا

بجا ز دیده ما ای غزال خوابی رفت — بریخته ایم بصد رشته نگاه ترا

مکن بحوی سر خویش نازش ای مجنون — رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا

بفکر دیر و حرم این قدر مباش که شد — حیات قطع بمقراض این دو راه ترا

بکس چه کوه توانی گشود راه طمع — چنین که سد رمق گشته سد راه ترا

دگر منوش می از جام بیخودی شوکت — دمیست فتاده ببزمی که نیست راه ترا

سبز شد از بسکه موج می ز رنگ تن ترا — چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا

میرسی گلگون بباغ دیده از سیر چمن — بسکه رنگین شد کلاه از چیدن گلشن ترا

از نزاکت بسکه افتادست اندام لطیف — [illegible] موج بوی گل پیراهن ترا

بسکه میلغزد تماشا از بیاض گردنت — [illegible] ترا

بار سنبل بر نمیدارد بیاض ماهتاب — [illegible] برکردن ترا

خانه آب شوخی نگاه از رنگ حیرانی گرفت — [illegible] ترا

خون من صد بار میریزی که می بندی حنا — [illegible] ترا

شوکت

شوکت از بوسیدن آن لب نداری منتی — چون نگاه رنگ نقش [illegible] از بس رنگ گردن ترا

[illegible]

پیاله نقش دگر زد ز رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

بیک اشاره بر دمنت کمان چه کشی — ز رنگ چهره من پر بود خدنگ ترا

ز سایه مژه چشم مو دست قلم — چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

فتاده ایم بسودای تار مژگانست — همین متاع بود بعد فرنگ ترا

ز فکر [illegible] شوکت گرانی نیست — کشد بگردن خود شیشه باده رنگ ترا

[illegible]

میتوان دانست از زخم دل [illegible] — شوخی عشق است پیکان ناوک ناز ترا

شب که میکردم نگه [illegible] بوی — میشنیدم از حریم غنچه آواز ترا

میکند شوخی بچشم از دیدن [illegible] — از رم آهو بود مژگان نظر باز ترا

[illegible] — داده [illegible] ترا

[illegible] — [illegible]

شوکت

تا ز خاک وجود کشته مژگان ترا
گفتی از صبح بهارست شهیدان ترا

وحشت حسن نگه کن که جدا می‌بینم
همچو مژگان ز رخت سایه مژگان ترا

شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب
بالش از قطره می گشت گریبان ترا

هیچ سبزه نیست از نکهت گلها بشام
رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

[illegible]

آب آتش دست ز جان شسته ترا
تب از نگاه گرم بود خسته ترا

دارد دهان تنگ تو لذت ز خود شستن
باشد نمک ز خنده خود شسته ترا

بالیدن گلست ز خود رفتن نسیم
نادیده ایم جلوه آهسته [illegible]

شوکت بود خموش ابد آنکه چون نفس
[illegible]

[illegible]

تا بود حلقه آغوش من اندام ترا
میکند [illegible] تمکین نام ترا

[illegible]

[illegible]

هستی

هستی ز رنگ وجود بود کائنات را
باشد ز رنگ هوا نفس اهل حباب را

شد با تمام مرکز پرکار عالم سند
گر سیر آورد بگردش جهان را

آماده فنا نکند عمر را قبول
دست رد دست رعشه پیر حباب را

زین بند چون توان بدر آمد که آسمان
یک حلقه است سلسله ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن
رنگ دوام نیست بهار ثبات را

[illegible]

رفتم از هند و دیار خویش بردم رخت را
شد سیه دو چشم کشیدم بسکه بار بخت را

بسکه تمکین نشد ز گفتگوی اهل روزگار
حلقه گوش نگین دانست حرف سخت را

پادشاهی بگذر از حرص [illegible]
تخته تابوت داند اهل عرفان تخت را

[illegible] شوکت قار غم
غنچه صد برگ میدانم دل صد لخت را

[illegible]

با هوای عالم [illegible] کنی خود را
غبار [illegible] کنی خود را

[illegible]

[illegible]

بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی — بمردم آنچه داری ده ولی امساک کن خود را
ره بسیار داری تا بدریا بیوضو منشین — تیمم کن بگرد هستی خود پاک کن خود را
ببال نغمه ترجیح پرد مرغ دل عاشق — سبکروح از صدای آب تنکتاک کن خود را
سفر از خویشتن خواهی رفیق بیقراران شو — بهر صحرا اگر بینی گردبادی خاک کن خود را
سبک جولان بود طاوس برق از آتشین شهپر — بدست آور دل پرسوزی تنکتاک کن خود را
بمعراج فنا شوکت رسیدن پایها دارد — هوا کن آب خاک و شعله کن افلاک کن خود را

منه دیگر بزیر بار نعمت گردن خود را — مکن گلدسته بند میوهٔ الوان تن خود را
اثر از حاصلم نگذاشت برق بیجگر چندانی — که بینم توتیای چشم موری خرمن خود را
ز بس از باد زلفش خانه‌ام عنبر معطر شد — نزدم از کنار نافه جیب و دامن خود را
بود خاکستر آتش یاقوت تا محشر — چو افروزم بیاد لعل جانان گلخن خود را
تجلی پر از شد از گفتگوی ساحری شوکت — [illegible]

دم مینای می از شهر چون بیرون زند خود را — شود بر قمری جنگل خانهٔ مجنون زند خود را
ز شوخیها هیولی در خاطر نیست آرامی — پری از شیشهٔ چون رنگ می بیرون زند خود را
غبارم توتیای دیدهٔ طاوس میگردد — سبوی می بسنگ از بس که بر گردون زند خود را
بکف شمشیر موج بوسه می‌آید غبار من — که میخواهد بعقب آن لب میگون زند خود را
ببین عیش و غم شوکت که چون کاه زبون دارند — ز دشت شعله بگریزد بجیحون زند خود را

گریه همرنگ مجو مژگان خون فرسوده را — نیست از باران خبر ابر شفق آلوده را
هیچکس از تیره بختیهای من آگاه نیست — میکنم از شعلهٔ ادراک پنهان دوده را
عاقلان را منزل آسوده کی باشد وطن — نیست بالین غیر دامان پای خواب‌آلوده را
وادی ما گر شود سنگ فلاخن کرده است — گرد سر گردیدن نقش کعبهٔ مقصود را
ناامیدم از بهار — من که میدانم گل رعنا زبان سوده را
[illegible] — خوب میدانم زبان نغمهٔ داوود را

بوی ثبات نیست بهار امید را / باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را

گوشم لب خموش بود بیم گوش کر شده است / از بسکه بسته ام در گفت و شنید را

بیتاب سوز ناله کس نیست جیب کو که هست / دندانه از طپیدن دل این کلید را

هر کس مرا بخون خود آلوده دید گفت / باشد کفن ز اطلس سرخ این شهید را

مستی و زهد بی اثری همرهند / پیوند تاک ساخته ام نخل بید را

شوکت بصبح جلوه آهی نگاه کست / دیگر نمود سرمه چشم سفید را

گشته یاد تو بحر از حباب ساغر را / صدف بنام تو بندد طلسم گوهر را

دماغ زخم شهیدان زکام گشته که یار / بخون نکهت گل آب داده خنجر را

ز ابروش نبود چین جدا که این شمشیر / ز موج آب بجز نخیر کرده جوهر را

بود محال که خونی تراود از رگ من / مگر ز آهن پیکان کنند نشتر را

نظر بجانب دنیا نمیکنند قانع / هما بچکاد کشد استخوان گوهر را

بخاک کوی تو ای قبله سر افرازان / بسر کلاه نمد بود ... افسر را

دیوانه بسکه کرده هوایت بهار را / باشد کف از شکوفه بلب شاخسار را

بالد ز بسکه آن گل رعنا بخویشتن / پر میکند خیابان خزان نغمه بهار را

عاجز کند ملایمتم اهل نام را / موی است تنگ راه نگین سوار را

خواهی که زود سیر شوی محو دیگری / سیر است دیر مردم بسیار خوار را

شوکت چه حاصل است بدشمن ز دشمنی / نبود ثمر شکوفه دندان مار را

داغ هست از بهر دنیا خلق ناهموار را / از برای سیم و زر بگداز این کهسار را

سبز چون گردید نهال از تقاضا دارد گلی / حسن رنگینی بدنبالست خط یار را

می برد ظاهر فسوی کعبه از دنبال را / می کشاد از صورت در میشود دیوار را

میتوان از خجلت جان گل صد غنچه چید / حلقه در گردش رنگ است این گلزار را

[illegible]

بود یا ... ان ... / ز رگ ... ستان ... را

مرد ... تیغ زبان باید بکار / در ... پیکان ... را

نازِ معشوق است از خود رفتنِ اهلِ جنون / کرده اند از حلقهٔ چشمِ پری زنجیر را
جوهرِ آیینه ام موی زبانِ خامه است / بسکه کردم صاف از روشندلی تقریر را
جذبهٔ شوقی برآرد اهلِ حیرت را ز بس / میکشد یکموی چندین محملِ تصویر را
کارِ زاهد نیست در محراب جز آزارِ خلق / در کمانِ فکرِ هدف بیتاب دارد تیر را
همت چشمم شکست موجِ سیل دیوار مرا / چون غبار از آستین افشانده ام تعمیر را
زینهار از غفلتِ آهن دلان ایمن مباش / فتنه باشد زیرِ سر خوابیدنِ شمشیر را
شوکت آن زلفِ پریشان چون مرا آید بخواب / باز می بینم بخواب از بختِ بد تعبیر را

حسن چون آرد بموج خار بحر نور را / کوه غلطان کند بیتابی دل طور را
تربیت اهل فنا باشد همان گرد فنا / دار آخر تختهٔ تابوت شد منصور را
نیستند اهل تنفس ایمن از افتادگی / جای بند استخوان افتد بپا طنبور را
مدعا حاصل بهرجا گشت جا را منزلت / تنگ شکر مصر باشد کاروان مور را
مطرب قوم بهرجا طرح عشرت افکند / منصب چینی نوازی میدهد فغفور را

مدخلی از بهره مندی نیست از اموال خود / استخوان و دندان نمیگردد دهان گور را
زان کمر نتوان چو موی خویشتن را جمع کرد / چون کنم شیرازهٔ خرمن میان مور را
تا غریب نیست ای چینی ترا نازکدلی / چون شود دور از وطن آواز کن فغفور را
مینهم شوکت ز بیتابی بداغ خویشتن / از کف دریای آتش مرهم کافور را

صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را / روغن است از مغز چینی شعلهٔ آواز را
سوی عاشق آمدن باشد بخود بالیدنش / خوب جید اند نیاز ما زبان ناز را
باده اش چون رنگ می از شیشه بیرون میزند / چون نیاید دست آورد کسی آن ساقی طناز را
دام زیر خاک پنهان شد چو در گرمهای زمین / بسکه افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را
بسکه شد بیماری من مانع فریاد من / چون نی نرگس بدل دارم گره آواز را
گردباد وادی من شعلهٔ جواله است / میکند مشت غبارم آب آتشباز را
بال خود را غنچه کن بلبل بگردم کی رسی / من بجوی رنگ گل خوابانده ام پرواز را
نقطه در بهر جا گرد اصل فرعش خاست / موی چینی سایه باشد ریشهٔ آواز را

رشته پیوند روحانیست از هم نگسلد   شود جدا ز شد قطره ساغر می شیراز را
ناتوانم آنچنان از شوق که بال طوطیم   وسمه ابرو نگردد ناخن شهباز را

نقاب در فکنی و بر فروز مجلس را   بجام زر می و کیمیای این مس را
مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب   ندیده است کسی بی پیاله نرگس را
بدرس حلقه ز زلف دراز در کردن   ز شانه تخته بسر میزند مدرس را
ز خویش برده ببزم می سرانگاه بتان   ز میکند صراحی کدوی نرگس را
بود ز داغ قناعت چنبه ام شوکت   ز دم بدیده نماید شکوفه مفلس را

[illegible]

بعاشق نسبت دیگر بود چون سنه یاد شد را   تنم [illegible]
بچشم من که یار جلوه گر از دوری آید   ز صوت چشم غزالان تو [illegible]
بهر صحرا که میگردد تجلی افکن از ساعد   [illegible]
بحشر [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بیاض دیده شوکت شد از شعر تو نورانی   بطومارها ز بانتها میتوان بردن سواد شعر را

ز صحرا شوق وحشت شد فزون چشم سیاهش را   ز دم آهو ورق کردند دیوان نگاهش را
بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه میریزد   گل پیمانه خود میکند گل کرد راهش را
ز مستی شب تجلی افتاد سیاه گوشه چشمش   بیاض چشم گلگون شد حنا پای نگاهش را
گل تعمیر گردد خانه خورشید را جا کم   ز عالم بسکه بر دم حرف روی چو ماهش را
بیابانی بجیب خاک خیرت خیز صیاد ده   بخون برق رنگین دیده اشک گیاهش را
نباشد [illegible] چشم آهوی [illegible]   بود شوخی چو مژگان غزالان خاک راهش را
[illegible]   بتان از پرده آیینه جسیجند راهش را
لباس ناتوانی آنچنان دارد ببر شوکت   که باد دامن گل میبرد از سر کلاهش را
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]

ز گریه‌ساز جنون سیلاب خونش دیده می‌آید بچشم آهوی کشته چون تو یاد داغ پلنگش را

قلم اول ز مژگان غزالان حرم بندد کشد مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را

کسی کز دیدن دست نگارینش شود بیخود شراب نیم‌رس داند حنای نیم‌رنگش را

خیال لاله می‌بینم بسکه رنگین کرده مطلع را صدا خیزد ز رنگ یکدگر رستن چون دو مصرع را

فلک حسن ترا از حسن بو غنچه کرده گلگون‌تر که رنگین‌تر کند شعر ز مطلع حسن مقطع را

قدح را نام پیدا می‌شود از باده گلگون می لعل نگینداران می‌کند جام مرصع را

بهار قطره را از چشم گریان آب و رنگی ده بخون دل چو گل آلوده کن دلق مرقع را

حریر نقطه می‌بندد قبای شاهد مضمون حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

بذکر او خوشی آمد ز جهان قطع نظر شوکت که از فیض تخلص نامد او برکت مقطع را

رخت فشانده نخل سبز آتش گل را شکسته حلقه زلف طلسم سنبل را

کسی که بوی حقیقت شنیده می‌داند که از گلاب گرفتند خاک بلبل را

مکن

مکن ز دوش غم اندیشه گرم رفتن باش ز گرد باد چه غم شعله توکل را

خیال خط تو چون آورد بدل شوکت بنفشه‌زار کند گلشن تخیل را

ندیدم بسکه از شوخی سمند پرشتابش را خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را

رخ معشوق عاشق را بس یک پرده حجاب (بلند) پریدنهای رنگم وا کند بند نقابش را

ز گرمیهای بزم ما کسی آگه نمی‌گردد نمی‌بندد رنگ چون نور نظر دود کبابش را

هوا گر دست واد چهره با شسته آن گل کند از شعله آواز بلبل گرم آبش را

بمجلس رنگ شوخی ریخت از بس کرد گلگون دم آهو تصور می‌کنم موج شرابش را

محیط عشق دارد در دل هر قطره چشمی بر جای هوا در تشنه بشود حبابش را

من و دستی که از شمشیر خیز افتاده خاک او چو برق از دود بلند جلوه تیغ آتش‌بارش را

سلام بیدل خود را نه یمانی رود شناسی چه خواهی گفت روز محشر ای بدخو جوابش را

نمی‌آید بیاد مژگان شوکت هنوز از جبین بیاد جوهر آیینه پرواز گسستن خوابش را

[illegible]

[illegible]

جان بینا یابان بمنزل میرساند خویش را | گوهر غلطانی بساحل میرساند خویش را

مو بموی خامه موج جاده یک صورتست | سالک از صورت بمنزل میرساند خویش را

جسم بینا بست گرد تربت مجنون ما | مشت خاک ما بمنزل میرساند خویش را

کی بمنزل میرسد سالک چو هر منزل مطلبیست | طالب منزل بمنزل میرساند خویش را

میرسد شبنم بخورشید درخشان عاقبت | شوکت آخر تا بدل میرساند خویش را

زان بدن دادم تسلی جان دردمند خویش را | مرهم کافور باشد صبح مطلب ریش را

گر شود بیننده چندانی بصیرت چه فیض | میکشد احول دو میل سرمه چشم خویش را

از در کم امشب که میبندد چون نقش موجزنی | چون پر پروانه آب از شعله دادم نیش را

یاد آن زلف سیه بسیار کردن خوب نیست | اینقدر شوکت بخاطر ره مده تشویش را

ید بیضا بناخن میکشد روی داغ غم را | زکام از نکهت گلهای طور آید دماغم را

گر افتد گوشه چشمی بمن از کوکب طالع | ز خود خورشید او شبنم کند لبریز ایاغم را

حیف است ابر همراه خود آه از دل تنگم | صبا چون نکهت گل میبرد نور چراغم را

نفس دزدم بخود کنم هیچی خواهم را | بهم ساز خموشی چون دو لب آدم دو عالم را

بصورتخانه نقش سجده معبود نتوان زد | ز دیوار هوا گل میکنم تصویر آدم را

سپند شعله آواز بلند مهر خاموشی | نمیگیرد بخود زخم دل بیتاب مرهم را

جدا از هم دو لب از هم بنجد یک زبان دارد | ز مینای سخن دان امتیاز از هم دو عالم را

بچشم عارفان گرداب یک تسبیح گوهر | نباشد انفصال از یکدگر اجزای عالم را

شود منع ز چشم تر چنین آن خود شوکت | کند حیرت حباب چشمه خورشید شبنم را

میبرد زلف کجت جنبش رگ سنبل را | میکند گوشه نشین طرف کلاهت گل را

غیر یک شیوه هنر نیست سراپای ترا | جنبش گوشه ابروست خم کاکل را

حسن را چون بدل افتد هوس صحبت عشق | گل سراغ از سر بازار کند بلبل را

میبرد گریه من همره خود گردون را | سیل پر زور کند موج تصور پل را

هر غزل یک گلبن باغ خرد بلند مرا | مطلع رنگین گل روی سپید بلند مرا
تا قبولیهای من بلند ز اقبال سخن | مصرع برجستهٔ من دست رد بلند مرا
جامهٔ نقرهٔم خدنگ ناله‌ام اکثر گذشت | شست صاف آینهٔ زیر نمد بلند مرا
قمریانرا رشتهٔ نظاره‌ام دام رهست | در نظرها جلوهٔ آن سروقد بلند مرا
گر شوم من سپند و گردون گرگرد آفاق | کی ز برخاستن چشم بد بلند مرا
عیب جوییهای خلقم میکند صاحب هنر | منت بسیار از اهل حسد باشد مرا
گشته‌ام شوکت بیابانگرد صحرای جنون | چشم آهو قالب خشت لحد باشد مرا

گشته‌ام رنگ بوی گل در باغ مرا | تند بریدن رنگ شستن چراغ مرا
بزور باده شود این پیاله میگردد | چو چشم گردش از خود بود ایاغ مرا
بیاد شوخی چشمی [illegible] روشن | فروغ [illegible] چراغ مرا
دم نکهت رنگین [illegible] بایه انجم | چو برگ گل [illegible] پرده در باغ مرا

ازان بشهد قناعت خوشم که شیرین کرد | چو کوزهٔ لب ادکوزهٔ ایاغ مرا
گلم ز شاخ تماشا فریب میپرورید | رنگ سراب دهد آب و رنگ باغ مرا
ستاره سوختهٔ این چمن منم شوکت | بناف لاله بریدن ناف داغ مرا

فکرهای رند سوز دل چاک مرا | پخته گردد سخن از شعلهٔ ادراک مرا
گشته نور نظرم صاف بصد پردهٔ گل | بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا
بسکه نازک شده [illegible] در باغ | شبنم تاب نشست سبزهٔ ناک مرا
شعله‌ام [illegible] برخاستنی | میتوان کرد بزنجیر حنا چاک مرا
بینش من نقطهٔ جای رخ معنی شود | در نظر موج شراب است رگ تاک مرا
جان بجز [illegible] شوکت | میتوان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

شسته‌ام [illegible] | [illegible] عشق [illegible] مرا
بزم بی [illegible] | حباب باده [illegible] جام مرا

چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی　　که برق همتم نبرد سوی او پیام مرا

خیال معنی نازک ز بس ضعیفم کرد　　کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم　　چه گردنیست بکن گر خوش خرام مرا

جنون مزاجم نبود دماغ گلگشتم　　خیال بوی گل افزون کند زکام مرا

ز بس بتربیت آماده گشته‌ام شوکت　　نگاه گرم کند پخت فکر خام مرا

شمع روشن بسکه روشن کرد گلزار مرا　　خار بلند از پر پروانه دیوار مرا

گشته‌ام چون نشاهٔ می کم بدست بیخودی　　گردش ساغر بلند [illegible] مرا

گر سیه روزم گل خورشید بر سر میزنم　　تار و پود از پنبهٔ صبحست دستار مرا

میشود از صافی طینت رواجم بیشتر　　گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا

معنی برجسته‌تر دارم نهان　　کی تواند طوق عنوان واگرد طومار مرا

بیستونم خورده است از تیشهٔ فرهاد آب　　لعل شیرین غنچهٔ لاله است کهسار مرا

غنچهٔ اقبال من از نانوانی بشکفد　　باد دست روزم صحبت گلزار مرا

بسکه

بسکه حیران بتی گردیده سر تا پای من　　نیست فرق از رشتهٔ نظاره زنار من

ناز پرورد خطر باشد نهال بخت من　　ریشه آب از جوی آتش میخورد خار مرا

گردد از بخت سیه یک پرده افزون خفتنم　　ناز چشم آهوان باشد شب تار مرا

هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من　　فتنهٔ خوابیده داند طبع هموار مرا

رخسار او چو مد نظر میشود مرا　　مژگان رگ نگاه دگر میشود مرا

ضعفم رسیده است بجایی که بود از ین　　رنگ پریده بالش پر میشود مرا

چون میکنم بروی عرقناک او نظر　　مد نظر تار گهر میشود مرا

تیغ کشیده است بچشمم نگاه نیز　　تا ابروی که مد نظر میشود مرا

از خویشتن میروم بخیال خط کسی　　قرص بنفشه زاد سفر میشود مرا

شوکت ز تر و دیدهٔ اهل مصیبتم　　طفل که شد یتیم پدر میشود مرا

دل بلبل ز راه سخن شد زبان خام مرا　　سواد دیدهٔ ماست گنج نامه مرا

خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد — که می‌شود پر پروانه دو جامه مرا
ز بسکه کردم از آن طرّه سیاه رقم — چکید روغن عنبر ز مغز خامه مرا
همچو شام فراق تو می‌کنم همه عمر — سواد بخت سیاه است روزنامه مرا
مشام غنچه ز بوی بنفشه ام شوکت — بود نسیم خط او بهار شامه مرا

دود از چشم تو تنگ شاید دل از بستان مرا — می‌نماید نرگس پر تیر ترکستان مرا
شعله می‌گردد پری در شیشه از خاکسترم — بسکه سوزد آتش آن آتشین جولان مرا
عالم آبم ندارد منت از ساقی که هست — گردش خجلت ز خود چون گوهر غلطان مرا
ز اهل این مجلس تواضع ناقبولیها بود — دست رو بالند ز جا چون جستن یاران مرا
از خرام گرد بادام چمن خیزد بعد مرگ — بسکه بالیده گرد چشم تو گردان مرا
بود موج گل لطف جنبش گهوارهٔ ام — عندلیب دامن مادر دبستان مرا
بسکه امشب سوختم از برق سوی او خطش — دود شمع استخوان نکهت ریحان مرا
گردکی میخانه ام آید آهوی چشم — وحشت افزون می‌شود از حلقهٔ مستان مرا

بسکه از

بسکه از ضعف گرفتاری سبک گشتم چو نقش — نالهٔ زنجیر بیرون آرد از زندان مرا
بسکه رنگین گشت از دست نگارینش قفا — غوطه زد مژگان بخون رنگ چون مرجان مرا
ناتوانم کرد چشم یار شوکت دور نیست — گر ز سر موج نگه نگذشت مژگان مرا

خط دمید و نقاب رخ راز شد مرا — برگ بنفشه پردهٔ آواز شد مرا
چون چشم می‌پرم به هوای نظاره‌ات — موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
از ضعف بسکه نالهٔ من گشته بی‌نفس — رنگ پریده شعلهٔ آواز شد مرا
بر [illegible] شکار [illegible] اگر دعا کند — قد خمیده ناخن شهباز شد مرا
میخواستم کنم به نگاه تو عرض حال — صد داستان نیاز بلب ناز شد مرا
خون شد ز برق [illegible] — [illegible] چه بیکبار شد مرا
شوکت بیاد [illegible] عشق — نای گلوی فاخته [illegible] شد مرا
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]